

بنام خدا

قلب جنگل زرد

مؤلف:

کوثر راعی

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - ۱۴۰۵)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

Chaponashr.ir



سرشناسه : راعی، کوثر، ۱۳۸۸
عنوان و نام پدیدآور : قلب جنگل زمرد / مولف : کوثر راعی
مشخصات نشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۵.
مشخصات ظاهری : ۲۴ ص.
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۱۲۹-۳۳۰-۸
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : کتابنامه.
موضوع : داستان - کودک - قصه
رده بندی کنگره : TP ۹۸۳
رده بندی دیویی : ۶۶۸/۵۵
شماره کتابشناسی ملی : ۹۹۷۶۵۸۸
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیپا

نام کتاب : قلب جنگل زمرد
مولف : کوثر راعی
ناشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: الهام غفاری
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۵
چاپ: زبرجد
قیمت : ۴۰۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان :
<https://chaponashr.ir/ketabresan>
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۱۲۹-۳۳۰-۸
تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



قلب جنگل زمرد

مقدمه

در اعماق سرزمینی که روزها در آن سایه‌های بلند و بی‌صدا می‌رقصیدند، جایی که خاطرات باستانی در شکاف کوه‌ها مدفون بودند، سه روح متفاوت برای یافتن یک حقیقت مشترک فراخوانده شدند.

فین، حامل میراثی از دانش فراموش‌شده؛ بلا، زنی با قلبی که هرگز به تله‌های مادی زنجیر نشد، اما خود نیازمند رهایی بود؛ و سِرِنا، جنگاوری که تنها در تیزی سلاح خود آرامش می‌یافت.

آن‌ها رهسپار تاریکی شدند؛ غاری که نه فقط سنگ و خاک، بلکه دروازه‌ای به سوی ترس‌های درونی‌شان بود. در آنجا، نه برای ثروت، نه برای قدرت، بلکه برای یافتن «نور واقعی» مبارزه می‌کردند؛ نوری که تنها با ایثار ارزشمندترین داشته‌ها به دست می‌آمد.

این داستان، سفری است به مرکز عدم قطعیت، جایی که قهرمانان آموختند بزرگ‌ترین نیرو نه در سنگ‌های جادویی، بلکه در پیوند ناگسستنی میان یکدیگر نهفته است.

باید چیزی را رها می‌کردند تا بتوانند همه چیز را به دست آورند.



قلب جنگل زمرد

در اعماق جنگل زمرد، جایی که درختان بلوط آنقدر قدیمی بودند که سایه‌هایشان رازهای قرن‌ها را در خود پنهان می‌کرد، روباه کوچکی به نام رایین زندگی می‌کرد. رایین با پنجه‌های نرم و پوزه‌ی کنجکاوش، مشهورترین جستجوگر جوان جنگل بود. او برخلاف دیگران، از صدای سکوت نمی‌ترسید، اما این روزها سکوت، طعمی متفاوت داشت؛ سنگین و پر از انتظار....



قلب جنگل زمرد

بانی، خرس بزرگ و نگهبان پیر جنگل، معمولاً با قدم‌های سنگینش زمین را به لرزه درمی آورد و صدای غرش آرامش‌بخش، تسکین‌دهنده بود. اما امروز، بانی خرسه در کنج غارش نشسته بود و سرما به استخوان‌هایش نفوذ کرده بود. ((زمستان زودتر از موعد رسیده، رایین! این برف عادی نیست.))



قلب جنگل زمرد

رایین با نگرانی دم تکان داد. او می‌دانست که «عادی نبودن» در جنگل زمرد همیشه به معنای خطر بود. آخرین بار که زمستان این قدر زود آمده بود، رودخانه اصلی که سرچشمه حیات همه بود، یخ زد و گیاهان دارویی کمیاب از بین رفتند.



قلب جنگل زمرد

سرِنا، پرنده‌ای که صدایش از هر موسیقی‌ای زیاتر بود، با بال‌های لرزان روی شاخه‌ی نزدیک راین نشست. ((راین! بانی خرسه! قسمت‌های شرقی جنگل ... میوه‌هایی که برای ذخیره جمع کرده بودیم، همه خشکیده و سیاه شده‌اند. انکار یک بیماری از زیر زمین بالا آمده باشد.))



قلب جنگل زمرد

همگی پیش پادشاه رفتند و دیدند که او هم در بستر بیماری افتاده است و حالش اصلاً مساعد نیست. رایین از او پرسید چرا به این حال و روز افتاده ای ولی پادشاه با سرفه های بلند نتوانست پاسخ رایین را بدهد و آنها فهمیدند که حال پادشاه به خار این بیماری است که در جنگل رواج پیدا کرده است.

رایین نگاهی عمیق به چشمان نگران بانی خرسه انداخت. « ما باید منبع این بیماری را پیدا کنیم، بانی!

قبل از آنکه تمام ذخیره ما برای زمستان از بین برود. و قبل از اینکه حال پادشاه از این بدتر شود.»

این آغاز سفر قهرمانانه‌ی آنها بود.



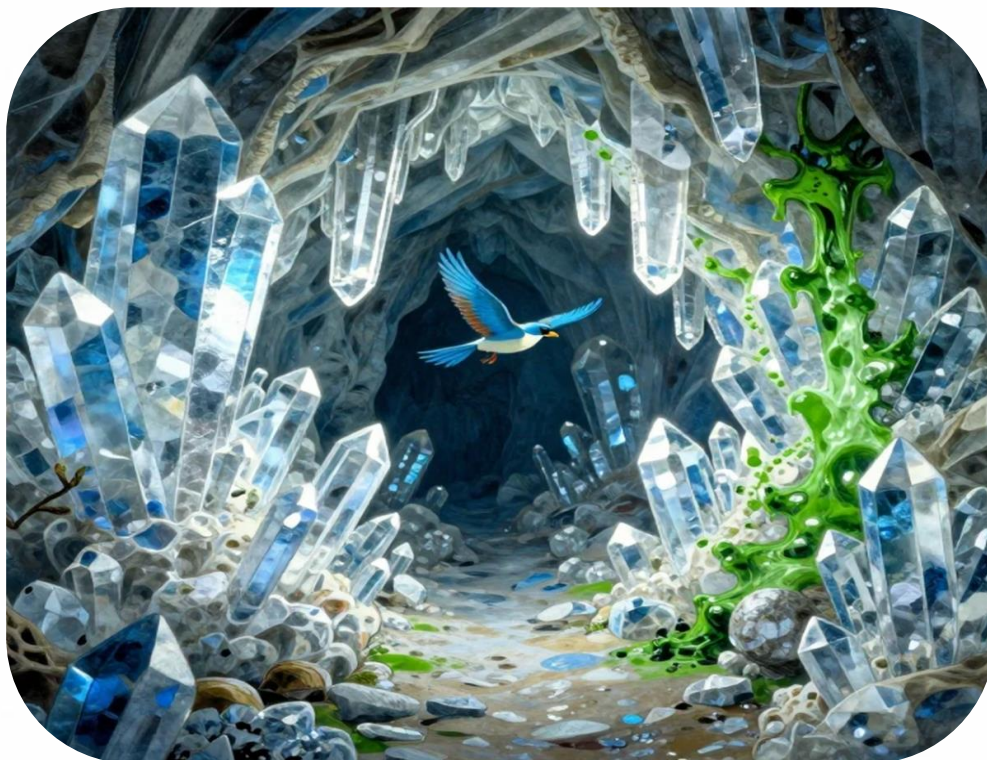
قلب جنگل زمرد

بانی خرسه با اکراه قبول کرد. او مسئول امنیت بود و نمی‌توانست ریسک کند. او فانوسی کوچک از قارچ‌های شب‌تاب در آورد و به رایین داد. ((از مسیری که من می‌روم، دور نشو. و به یاد داشته باش، کنجکاو گاهی اوقات تو را به دردسر می‌اندازد.))



قلب جنگل زمرد

سِرِّنا راهنما شد. پرواز او در بالای سر، مانند یک ستاره‌ی کوچک در آسمان خاکستری بود. آن‌ها به سمت غار کریستالی می‌رفتند؛ مکانی که گفته می‌شد قدیمی‌ترین منبع آب پاک در جنگل از آنجا جاری می‌شود.



قلب جنگل زمرد

راه سخت بود. بادهای سرد می‌وزیدند و هر قدم روی برف‌های تازه، صدای بلندی ایجاد می‌کرد. رابین که معمولاً سریع بود، حالا مجبور بود برای بانی خرسه که در برف سنگین دست‌وپا می‌زد، آهسته‌تر حرکت کند. دوستی آن‌ها در این کندی اجباری شکل جدیدی به خود می‌گرفت.

ناگهان، سرِنا فریاد زد. «اینجا! بوی تند و عجیبی می‌آید!» آن‌ها به دیواره‌ی سنگی بزرگی رسیدند که رگه‌هایی از یک ماده‌ی سبز و لزج، مانند سم، از آن بیرون زده بود. این همان چیزی بود که میوه‌ها را سیاه کرده بود.

